

یک

در عمارت بزرگ دادگستری، هنگام رسیدگی به
دعوی خانوادگی ملوینسکی^۱ دادستان و اعضای
دادگاه طی زمان تعطیل جلسه برای تنفس در اتاق
ایوان یگورویچ شبک^۲ گرد آمده بودند و بحث به
پرونده‌ی پرسروصدای کراسوسکی^۳ کشیده بود.
فیودور واسیلی‌یویچ با حرارت بسیار می‌کوشید ثابت
کند که دادگاه صلاحیت رسیدگی به این پرونده را
ندارد و ایوان یگورویچ سر حرف خود پافشاری
می‌کرد که دارد. اما پیوتر ایوانویچ که از ابتدا به
بحث وارد نشده بود توجهی به آن‌چه می‌گفتند
نداشت و سر خود را به خبرنگارهای که تازه آورده
بودند گرم کرده بود.

گفت: «آقایان ایوان ایلچ هم مرد.»

«چه حرف‌ها! راست می‌گویید؟»

خبرنامه را که هنوز خشک نشده بود و بوی مرکب

می‌داد به فیودور واسیلی‌یویچ داد و گفت:

«بفرمایید خودتان بخوانید!»

خبر زیر در حاشیه‌ی سیاهی چاپ شده بود:

«پراسکوویا فیودورونا گالوینا ۴ با اندوه عمیق درگذشت شوهر عزیز خود ایوان ایلچ گالوین، عضو دیوان عالی استیناف را در تاریخ چهارم فوریه‌ی ۱۸۸۲ به اطلاع خویشان و آشنایان می‌رساند. تشییع جنازه روز جمعه ساعت یک بعدازظهر صورت خواهد گرفت.»

ایوان ایلچ همکار آن‌ها بود و همه دوستش داشتند. از چند هفته‌ی پیش بیمار شده بود و می‌گفتند که از این بستر برنخواهد خاست. البته همچنان در سمتش باقی بود، اما همه فکر می‌کردند که در صورت فوت او ممکن است الکسی‌یف ۵ جای او را بگیرد و سمت الکسی‌یف نصیب وینیکف ۶ یا شتابل ۷ بشود. به این ترتیب هر یک از آقایان حاضر در اتاق به شنیدن خبر مرگ دوست خود در فکر بودند که این پیشامد چه نتیجه‌ای ممکن است در تغییر سمت، یا ارتقا مقام خود یا آشنایان‌شان داشته باشد.

فیودور واسیلی یویچ با خود می گفت: «حالا سمت شتابل یا وینیکف به من می رسد. وعده اش را مدت هاست به من داده اند. این ارتقای مقام برای من هشتصد روبل اضافه حقوق همراه دارد. به علاوه ی فوق العاده ی هزینه ی دبیرخانه!»

پیوتر ایوانویچ فکر می کرد: «حالا باید برای انتقال برادرزخم از کالوگا^۱ اقدام کنم. زخم از این انتقال خیلی خوشحال می شود. دیگر نمی تواند بگوید که هیچ کاری برای کسانش نمی کنم...»

پیوتر ایوانویچ به صدای بلند گفت: «من می دانستم که از این بیماری جان به در نخواهد برد. خیلی حیف شد!»

«حالا واقعا چه اش بود؟»
«دکترها که مرضش را نمی توانستند تشخیص بدهند. گیرم تشخیص می دادند، ولی هر یک تشخیصی دیگر! با این حال آخرین بار که دیدمش به نظرم آمد که خوب خواهد شد!»

«ولی من از عید دیگر به دیدنش نرفته بودم.

همه‌اش تصمیم داشتم بروم و نمی‌شد.»

«ببینم، چیزدار بود؟»

«مثل این که زنش چیزکی دارد. اما نه آن قدر که

به حساب آید!»

«بله، باید رفت دیدن‌شان. ولی خانه‌شان خیلی دور

است!»

«البته از شما دور است. خانه‌ی کی به شما نزدیک

است؟»

پیوتر ایوانویچ لبخندی به‌روی شبک زد و گفت:

«این دوست ما نمی‌تواند بر خود هموار کند که

من آن طرف رود می‌نشینم.» و از دوری مسافت

در شهر صحبت‌کنان به تالار دادگاه برگشتند.

تغییر و تبدیلاتی که به احتمال به دنبال این مرگ

در دستگاه دادگستری صورت می‌گرفت ذهن همه

را به خود مشغول می‌داشت. اما علاوه‌براین افکار

همان فکر مرگ یک دوست نزدیک در دل

دوستانی که این خبر را می‌شنیدند، طبق معمول،

احساس شادی خاصی پدید می‌آورد. خوشحالی از این‌که او مرد و من نمردم.

همه پیش خود می‌گفتند، یا حس می‌کردند:

«عجب! او مرد، ولی من زنده ماندم.» اما آشنایان

نزدیک ایوان ایلچ یا به اصطلاح دوستان

صمیمی‌اش ناخواسته به این هم فکر می‌کردند که

حالا آداب‌دانی ایجاب می‌کند که در مراسم

مذهبی موت شرکت کنند و برای ابراز همدردی به

دیدار همسر آن مرحوم بروند و این کارها همه

شاق و بسیار ملال‌آور بود.

از همه نزدیک‌تر به او فیودور واسیلی‌یویچ و پیوتر

ایوانویچ بودند.

پیوتر ایوانویچ، او را از دانشکده‌ی حقوق

می‌شناخت و خود را مدیون او می‌شمرد.

سر نهار خبر درگذشت ایوان ایلچ را به همسرش

داد و به او گفت که امکان انتقال برادر او به

حوزه‌ی اداری خودش بیشتر شده است و